

بازنمایی فرهنگ شفاهی تهران قدیم در «بوف کور» صادق هدایت (مقاله پژوهشی)

سیامک نادری*

چکیده

بخشی از فضای مناقشه‌برانگیز و تأویل‌پذیر بوف کور را می‌توان در تصاویری بازجست که به فرهنگ شفاهی تهران سده‌ی سیزدهم اشاره دارد. به مردمانی قصه‌پرداز که اینک خود بخشی از قصه‌ها شده‌اند. حکایات بازمانده از این مردمان به اندازه‌ای به شخصیت‌ها و حوادث بوف کور نزدیک است که این گمان را ایجاد می‌کند: «شاید هدایت در نوشتن بوف کور از آن‌ها بهره‌جسته باشد.» این تصاویر را به طور خلاصه می‌توان در موضوعات زیر دسته‌بندی کرد: جغد ساعت، حکیم‌باشی یا قلمدان‌ساز انبار ارگ، بی‌بی‌خانم و حکیم‌باشی، سرنوشت یک بیمار در حال احتضار، سمساری حسین گدا و شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه، مهدیعلی‌خان مردی از بنارس، کلیسای طاطاووس، تصنیف رایج «حالا نخوریم کی خوریم؟»، وکلای بقال و چقال مجلس، جوانمرد قصاب، آبگوشت آدم، محاکمه‌ی محمدباقر گلپایگانی، آب‌بازی روز سیزده و عمارت سرخه‌حصار. بازخوانی این عناصر می‌تواند بوف کور را به یک اثر اتوبیوگرافیک تاریخی با محوریت «تهران صفوی - قاجاری» نزدیک کند. این پژوهش در نظر دارد با تکیه بر مطالعات تطبیقی به روش توصیفی - تحلیلی به این پرسش پاسخ گوید که سهم بوف کور از این تصاویر، حکایات و فرهنگ شفاهی تا چه اندازه است؟ و ایمازهای دگرگونه‌ی بوف کور برگرفته از چه چیزهایی هستند؟ تباری داستانی دارند یا پاره نقوشی از گلیم تکه‌تکه‌شده‌ی تهران هستند که در این اثر فرصت تجلی یافته‌اند؟ نویسنده بر اساس بررسی انجام شده به این نتیجه رسیده که

* کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی. دانشگاه آزاد اسلامی واحد شیراز، باشگاه پژوهشگران جوان و

نخبگان، شیراز، ایران (نویسنده مسئول)

www.siamakn@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۱۱/۲۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۸/۱۲/۲۶

۲۳۱ بازنمایی فرهنگ شفاهی تهران قدیم در «بوف کور» صادق هدایت، سیامک نادری
با انگاره‌های مردم‌شناسی که نزد هدایت به امانت سپرده شده، بعید نیست که ساختار بوف کور بر پایه‌ی
بخشی از این انگاره‌ها پی‌ریزی شده باشد؛ تهرانی که هدایت در آن زیسته و بدون شک با فرهنگ
شفاهی مردمان آن آشنایی داشته است.

کلیدواژه‌ها: بوف کور، شخصیت‌پردازی، روایت تاریخی، تهران، صفوی، قاجاری.

۱. مقدمه و بیان مسئله پژوهش

از سلسله سخن‌هایی که می‌توان پیرامون **بوف کور** عنوان کرد؛ ایماژهای
دگرگونه‌ای است که بخشی از فضای تأویل‌پذیر و مناقشه‌برانگیز داستان را به خود اختصاص
داده‌اند. به گفته‌ی هدایت:

یک نوع Fantasia (خیال‌پردازی) تاریخی... که آن شخص (راوی **بوف
کور**) به واسطه‌ی Instinct dissimulation or simulation (انگیزش
غریزه‌ی کتمان‌کاری) فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را Romance
(داستان تخیلی، هوس‌نامه) قلم داده... Abstraction (انتزاع) می‌کند از باقی
phenomena's (پدیده) زندگی خودش (بهارلوئیان، اسماعیلی، ۱۳۷۹، ۲۵۹)

این تصاویر به فرهنگ تهران سده‌ی سیزدهم اشاره دارد؛ تهرانی با مختصات به مراتب
محدودتر از تهران امروزی که وقایع و اتفاقات آن دهان به دهان در افواه مردم می‌پیچیده
است. شهری با مردمانی قصه‌پرداز و نقال که هر چه می‌دیده‌اند بی‌معطلی معانی
استعاره‌گون بخشیده از آن حکایتی دلپذیر می‌ساخته‌اند. از این رو سخن از شهری‌ست که
کم از فضای قصه‌ها ندارد و حوادث آن بر محور داستان می‌گذرد. هدف از این بازنمایی،
حل مناقشات داستان **بوف کور** و به دست دادن ابزاری برای تأویل آن است. به همین
جهت، پژوهش پیش رو در پی پاسخ به این پرسش است که سهم **بوف کور** از این
تصاویر، حکایات و فرهنگ بازمانده از مردمان تهران تا چه اندازه است؟ و آیا ایماژهای
دگرگونه‌ی **بوف کور** تباری داستانی دارند یا پاره نقوشی از گلیم تکه‌تکه‌شده‌ی این شهر
کهن هستند که در **بوف کور** فرصت تجلی دوباره یافته‌اند؟ این پژوهش در نظر دارد با

تکیه بر مطالعات تطبیقی به روش کتابخانه‌ای به این پرسش پاسخ گوید. تاکنون پژوهشی پیرامون این تصاویر و ایماژها صورت نگرفته است. پژوهش پیش رو در این راستا موارد زیر را جستجو می‌کند.

جغد ساعت، حکیم‌باشی یا قلمدان‌ساز انبار ارگ، بی‌بی‌خانم و حکیم‌باشی، سرنوشت یک بیمار در حال احتضار، سمساری حسین گدا و شرابخانه‌ی اعتراض‌السلطنه، مهدیعلی‌خان مردی از بنارس، کلیسای طاووس، تصنیف رایج «حالا نخوریم کی خوریم؟»، وکلای بقال و چقال مجلس، جوانمرد قصاب، آبگوشت آدم، محاکمه‌ی محمدباقر گلپایگانی، آب‌بازی روز سیزده و عمارت سرخه‌حصار.

۲. بازنمایی فرهنگ شفاهی تهران قدیم در «بوف کور» صادق هدایت

۱.۲. جغد ساعت

ذیل وقایع ساعت شمس‌العماره می‌خوانیم:

دو جغد نر و ماده بودند که در محفظه‌ی این ساعت لانه ساخته شایع بود فقط با... تغییر سلطنت ظاهر می‌شوند. می‌گفتند در کشته شدن ناصرالدین‌شاه سه روز از لانه بیرون آمده بودند که روز سوم شاه تیر خورده تخت و تاج به مظفرالدین‌شاه می‌رسد و در دوره‌ی محمدعلی‌شاه به همچنین که حکومت به احمدشاه می‌رسد و آنچه این شایعه یا حقیقت را واقعیت بخشید بیرون آمدن و ظاهر شدن‌شان در روزهای شانزدهم تا نوزدهم شهریور هزار و سیصد و بیست بود که نگارنده خود ناظر آن بودم و در میان سالمندان و معمران و طوطه‌هایی انداخته بود که خدا عاقبت پیدا شدن جغدها را به خیر گرداند که بلوا و آشوب و وقایع هولناکی را خبر می‌دهند و همان شد که می‌گفتند. رضاشاه استعفا داده متفقین وارد تهران شده قشون اجنبی مملکت را مورد تاخت و تاز و یغما و تجاوز قرار داده، قحطی و کشتار و ناامنی همه‌جا را فرا گرفت. (شهری، ۱۳۷۰، ج ۱: ۱۰۷)

جغدهای شمس‌العماره به نمادی از شثامت بدل شده بودند. ذیل حمله‌ی کلاغ‌ها به بیرق شمس‌العماره در زمان محمدعلی‌شاه نیز می‌خوانیم:

روز پنجشنبه هشتم ذی‌قعدة... کلاغ‌ها به بیرق‌های... شمس‌العماره... حمله کرده و آن‌ها را پاره‌پاره کردند؛ مردم این واقعه را به فال بد گرفتند. مرحوم ناظم‌الاسلام می‌نویسد: ... مسموع افتاد عده‌ای از کلاغ‌ها دو عدد بیرقی را که بالای شمس‌العماره بودند پاره... کردند. مردم می‌گویند این فال بدی خواهد بود که جماعت کلاغ‌ها بیرق دولتی را پاره کنند... مرحوم قهرمان‌میرزا عین‌السلطنه... می‌نویسد:... شاه‌بوف از باغ گلستان از دست کلاغ‌ها فرار کرده، پناه به شمس‌العماره می‌برد. کلاغ‌ها بر حسب عادتی که دارند و بوف را اذیت می‌کنند دنبال می‌کنند؛ چندین عدد از کلاغ‌ها به پرده‌های بیرق نشسته بودند و چون باد می‌وزید؛ چنگال‌های خود را به پرده محکم کردند؛ پاره... شده بود. بعد از زد و خورد زیاد، بوف برخاسته و مجدداً به درخت‌های باغ پناه برد. مردم کلاغ‌ها را دیدند و بوف را ندیدند... البته ماجرا... چند بار دیگر نیز تکرار شد... در ۱۳۳۹ [شمسی ۱۲۹۹] دو بوف، شمس‌العماره را اقامتگاه و مسکن خود قرار داده همه‌روزه صبح و عصر این تماشای نزاع کلاغ‌ها را به مردم می‌دادند به‌طوری که در میدان جلوی عمارت ازدحام کثیری بود. تقارن این ماجرا با تغییر سلطنت در ایران موجب شد تا مردم با مشاهده‌ی بوف‌ها در شمس‌العماره، حادثه‌ی دیگری را انتظار کشند. (نوریخس، ۱۳۸۱، ج ۳: ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۶)

به نظر می‌رسد که نام **بوف کور** و شئامت این داستان، بی‌ارتباط با این وقایع نباشد؛ چرا که کانون توجه **بوف کور** نیز پیوسته بر همین افت و خیزهای تاریخی است.

۲.۲. حکیم‌باشی یا قلمدان‌ساز انبار ارگ؟! و مطالعات فرهنگی

از دیگر ایماژهای نزدیک به سرگذشت‌نامه‌ی **بوف کور**، «حکیم‌باشی یا قلمدان‌ساز انبار ارگ» است.

قلمدان‌ساز دکانش واقع در خیابان (جباخانه) روبه‌روی سبزه‌میدان [قرار داشت] که... دخالت در زخم و جراحات عمومی... می‌نمود. نام کوچکش را اگر اشتباه نکنم محمد و خانه‌اش که در آن شک ندارم؛ نبش چهارراه مسجد جامع و کارش در ابتدا ساختن قلمدان و نقاشی روی آن‌ها و سپس جراحی [شد] که این کار بر حسب تصادف به دستش آمده بود. چنان‌چه گفته شد؛ شغل این شخص، در اول، قلمدان‌سازی [بود]... تا این‌که قلمدان‌های خارجی مانند (قلم فرانسه) و

دوات‌جوهر و امثال آن روی کار آمدند و کارش به کسادى کشیده، سبب شد وقت خود را صرف مطالعه بکند و از کتاب قدیمی‌ای چند نسخه‌ی زخم‌بندی و مرهم‌جات به نظرش رسید که در آن صحت و حتمیت‌شان قید شده بود و در صدد شد از روی آن، یکی دو مرهم وقفی درست بکند که اثر همان‌ها حکیم‌باشی‌اش کرده؛ افرادی را به‌طرفش کشانید... قلمدان‌ساز که اواخر، هر گونه طبابت می‌نمود؛ ابتدا از همان یکی دو مرهم شناخته شد... [اما] با همین یکی دو دارو معلوم شد... که دردهای دیگرشان را هم می‌تواند مداوا کند... قلمدان‌ساز مردی بود متوسط‌القامه میانه‌سن با عبا و قبا و عمامه‌ی شیرشکری و دکانش مسقفی بود پانزده‌شانزده‌متری با قفسه‌کهنه‌هایی در یکی دو طرف، مملو از شیشه و قوطی‌کبریت خالی برای دوا و کیسه‌بسته‌هایی از داروهای علفی ایرانی و روغن و سفیدآب روی و سفیدآب قلع و روغن کنجد و کرچک و یکی دو قلیان کهنه‌ی کثیف و دو سه چپق خالی و ته‌مانده‌های قلمدان نیمه‌کاره‌هایش که هنوز به نظر می‌رسید. (شهری، ۱۳۶۹، ج ۳: ۵۹۳ تا ۵۹۵)

محل کار و طبابت او همین دکان سه چهار ذرعى بود که خود جلوی آن، پشت میز کوچک و کوتاهی روی تشکچه نشسته به مراجعان می‌پرداخت و عقب دکانش نیز همان دو سه قفسه‌ی مندرس از اشیاء کسب قلمدان‌سازی‌اش با قلمدان‌های ساخته شده و نیمه‌کاره و مقوا و رنگ و دوات و قلم‌موهای گوناگون که در طبقه‌بندی‌های زیرین آن‌ها کیسه‌های دواجات و علف‌های دارویی و هاون‌های سنگی و برنجی برای دواکوبی و مقداری شیشه‌های روغن عقرب و روغن مار و روغن زیتون و کنجد و چربی‌های مختلف، مانند: مومیایی روغن و روغن بلسان و روغن گردو و روغن برنج و روغن تخم‌مرغ و قوطی‌های متعدد مرهم، از: مرهم سیاه و مرهم سفید و غیره گذاشته بود با زنان و مردان بی‌شماری که از طلوع آفتاب تا غروب در داخل و خارج دکان، تفره تلاش زده سر و صدا می‌کردند (ر.ک: شهری، ۱۳۷۰، ج ۱: ۶۶ و ۶۷).

چرخش شخصیت‌های **بوف کور** (که در واقع همه‌گی یک‌نفرند) از قلمدان‌ساز به حکیم‌باشی، بی‌شبهت به این موضوع نیست:

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همه‌ی وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای این‌که خودم را گیج بکنم، برای این‌که وقت را بکشم... بالأخره حکیم‌باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه‌ی شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دواى قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه‌شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است. باری، همین‌که آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه‌الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم - چند نسخه‌ی بلندبالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر، حالم بدتر شد. (هدایت، ۱۳۵۶: ۱۱ و ۴۸)

۳.۲. بی‌بی خانم و حکیم‌باشی

به‌نظر، بخشی از شخصیت‌پردازی دایه و حکیم‌باشی به زنی عامی از خاندان هدایت و طیب خانوادگی‌شان حکیم‌موسی اشاره دارد. مخیرالسلطنه (هدایت) می‌گوید:

در اوقاتی که هم‌شیره، عیال سعدالدوله نالان بود و در منزل در تحت توجه والده او را به هر وسیله مشغول می‌داشتند، بی‌بی‌خانم زنی بود نقاله و قواله و به قول فاضل‌خان گروسی در جوانی خوش‌منظر، عشوه‌گر، شیطان، فتنه، مردانه‌پوش، پیمان‌نوش، با یک عالم ناز و آتش‌انداز خرمن پیر و جوان. پس از سفیدی مو و سیاهی رو، زردی دندان و خشکی پستان، قطع عادت و ختم لعنت، جانماز آب می‌کشید. دعا می‌داد و جن می‌گرفت. هر هفته در منزل ما پلاس بود و هم‌شیره را مشغول می‌کرد. روزی حکیم‌موسی که طیب خانواده بود و بر حسب عادت گاهی عیادت می‌نمود. مردی موقر و هفتاد ساله، برای بازپرسی احوال هم‌شیره آمده بود و کنار رختخواب نشسته، بی‌بی‌خانم خود را در چادر نماز پیچیده، در کمال ادب آمد و نزدیک حکیم‌باشی نشست. با بسی آداب و به لحن التماس گفت: حکیم‌باشی اجازه می‌خواهم سؤالی بکنم. حکیم‌باشی با لحن طلب

گفت: بفرمایید. گفت: شنیده‌ام حضرت سلیمان خواست مخلوق روی زمین را در بر و بحر میهمان کند. اجازه از درگاه روزی‌رسان خواست. جواب آمد نمی‌توانی و حکیم‌باشی با جدیت تمام گفت: صحیح است. ناگاه بی‌بی‌خانم برخاست، چادر را انداخت و بر وزن، گفت: نمی‌تونی گفت می‌تونم (تن‌تتن تن‌تتن) مدتی بشکن زد، توی ریش حکیم‌باشی که از یک وجب درازتر بود قر و غریبه آمد، حکیم‌باشی دهانش بازماند و حضار دست گذاردند به خنده و دل‌ها را گرفتند. (مخبرالسلنه، ۱۳۴۴: ۲۷ و ۲۸)

در **بوف کور** نیز دایه زنی نقاله و قواله است و حکیم‌باشی فردی عبوس و جدی‌ست که به تاریخچه‌ی خدمتش به این خاندان افتخار می‌کند. (نک: هدایت، ۱۳۵۶: ۴۸)

۴.۲. سرنوشت یک بیمار در حال احتضار

اما سخن از حکیم‌باشی شد؛ در ادامه به داستانی از بیماری در حال احتضار اشاره می‌کنیم که بی‌شبهت به سرنوشت راوی **بوف کور** نیست.

داستان جالب و شیرین و در عین حال فوق‌العاده غم‌انگیزی... از وضع یک بیمار نگون‌بخت سرشناس و آمدن یک حکیم‌باشی بر بالین او و اظهارنظر بستگان بیمار و چگونگی اعتقادات و خرافات معموله‌ی آن زمان و بالأخره سوق دادن بیمار بی‌چاره به سوی مرگ... قسمت‌هایی از این فصل از «حالت» نوشته‌ی ملک‌الکتاب فراهانی، پدر دانشمند فقید، خان‌ملک ساسانی اقتباس شده است: اگر در این روز و روزگار شخصی رنجور و بیمار شد برای درمان خود به مقتضای الغریق یتشبت بکل حشیش، از هر گروه، جمعی به گرد خود، جمع آورد و ناخوشی خویش با آنان در میان گذارد؛ اول حکیم‌باشی ایرانی حاضر گردد و در چهره‌ی مریض نگاه می‌کند و بعد از آن، نبض او گیرد و زبانش بیند و آن‌گاه سری تکان دهد و بعد به کسان بیمار تغییر کند که چرا دیر مرا خبر کردید؟ زودتر از این کاش مرا می‌آوردید! آن‌وقت یک اسم من‌درآوردی... روی بیماری مریض می‌گذارد و یک صفحه‌ی مطول کاغذ که امروز نسخه‌اش گویند، برمی‌دارد و از سفیدی ماست تا سیاهی زغال بر روی آن قلمی می‌گرداند... در این میان پیغام‌هاست که از اطراف می‌آید و هر ساعت بر وحشت بیمار بی‌چاره افزوده می‌شود. زالوفروش می‌گوید... شکسته‌بند همسایه به گیس سفید و دایه پیغام

می‌دهد... سلیمان عزیزمه‌خوان خبردار می‌شود... و لحظه به لحظه روحیه‌اش خراب‌تر می‌گردد. [در این میان] لشکر ملک‌الموت از اطراف به خیال افتند و مانند پروانه به دور شمع جمع آیند. اولاً جمعی به بهانه‌ی ثلث با ده دوازده نفر آدم کوتاه و بلند برای عیادت بیمار تشریف می‌آورند؛ خبر به بیمار می‌دهند که حضرات برای احوال‌پرسی آمده‌اند. بیمار بی‌چاره یکباره دست از جان می‌شوید و به یکی از پسرها می‌گوید: - خدمت آقایان عرض کن بفرمایید بسم‌الله. این پسر هم که دم در خدمت حضرات رسید و پیغام پدر بازگفت، آن‌ها همه یک‌زبان می‌گویند: - ما نفهمیدیم ایشان وصیت کرده یا نکرده است؟ از آن می‌ترسیم غریبه‌ها همه را یک‌جا ببرند و حق ما را که از یاران قدیم آقا هستیم بخورند. شما در جزو از روی سنت و کتاب، قدری با او سؤال و جواب فرمایید و راه را به او نشان دهید؛ بلکه وصیت معنی و مفهوم پیدا کند. آن‌گاه می‌فرمایند: - چشم اطاعت می‌شود و بعد عصازنان با هزار طمطراق وارد اطاق بیمار می‌گردند و بعد از ادای تعارفات معموله، عنوان مطلب کنند و آن کسی که در جلو نشسته است گوید: - اگرچه بحمدالله حال سرکار خوب است و سال‌ها زندگی خواهید کرد و لذت‌ها خواهید برد ولی در عمل وصیت در همه‌جا تأکید شده که به تقریر و گفتار در نمی‌آید و نوع انس را وصیت باید و وصیت از شرایط زندگی‌ست. در این بین، یکی از واردین به صدای بلند می‌گوید: بله وصیت مبارک است و خاصه اسباب طول عمر می‌باشد، مکرر تجربه کرده‌ایم. بی‌چاره بیمار مادرمرده بهت‌زده نگاه می‌کند و گاه‌گاه آهی از دل سوزان بیرون می‌کشد، بالأخره به هزار اصرار می‌گوید: - من وصیت کرده‌ام، همه آسوده باشند و هر ساعت دلم را نخرانند... در همین گیر و دار رقع‌ای از جانب مرده‌شوباشی می‌رسد که... شما خیال دارید آقا را در خانه بشوید، مرده‌شوخانه اداره‌ی من است و این کار از جانب دیوان‌خوانه غدقن است... کاغذ بدین تفصیل را خانه‌شاگرد به عجله نفهمیده می‌آورد و به دست بیمار نگون‌بخت می‌دهد! بیمار هم می‌گیرد و می‌خواند؛ آب در دیده می‌گرداند و یکباره دل به مرگ می‌بندد و بی‌چاره از شدت کج‌خلقی می‌خندد. (نجمی، ۱۳۶۷:

۴۲۷ تا ۴۳۱)

راوی بوف کور می‌گوید:

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می‌کرد؛ به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد... گاهی می‌رود برایم از در و همسایه‌ها دوادرمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سرکتاب باز می‌کند، و راجع به من با آن‌ها مشورت می‌کند. چهارشنبه‌ی آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود - گفت این‌ها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه‌ی این گند و کثافت‌ها را دزدکی به خورد من می‌داد. فاصله به فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به ناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زوفا، رب سوس، کافور، پر سیاشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزارچور مزخرفات دیگر... بعد از ظهر، در اطاقم باز شد... برادر کوچک آن لکاته در حالی که ناخنش را می‌جوید وارد شد... با چشم‌های متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون می‌گه حکیم‌باشی گفته تو می‌میری، از شرت خلاص می‌شیم. مگه آدم چطور می‌میره؟» من گفتم، «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.» «- شاجون گفت: اگه بچهم نیفتاده بود همیه خونه مال ما می‌شد.» من بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خنده‌ی خشک زننده بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد، به‌طوری که صدای خودم را نمی‌شناختم، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید.

(هدایت، ۱۳۵۶: ۶۲ و ۸۲)

۵.۲. سمساری حسین گدا و شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه

از دیگر ایمازهایی که بی‌شبهت به پاره‌ای داستان‌پردازی‌های **بوف کور** نیست؛ ایماژ «خرده‌فروشی حسین گدا» و «شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه» است:

روبه‌روی در زنانه‌ی مسجد ترک‌ها، سمساری یا خرده‌فروشی... حسین گدا بود و دکانش به این صورت بود که هر گونه خرت و پرت خانگی از میز و صندلی تا آئینه و چراغ و ظرف و مس و آهن و شیشه و کفش و کلاه و گلیم و قالی و نعل و میخ طویله و... را از خوب و بد و سالم و خراب و شکسته و درست بر بالای دکان کرسی‌دار خود روی هم تلنبار می‌نمود و نه خریدش حساب و کتاب و مطالعه‌ای داشت که گران یا ارزان می‌خرد و نه فروشش که به منفعت یا به ضرر می‌دهد و دیگر از اخلاقی این‌که نه خریدهایش را خود برده

جابه‌جا می‌نمود و نه فروش‌هایش را که خود مشتری باید برده جا داده یا از لای اجناس جدا کرده بیرون آورد و کارش فقط آن بود که روی چهارپایه نشسته پول داده پول گرفته، خدا برکت بدهد، خیرش را ببینی بگویند و با مشتریان و اطرافیان که زیادتر از جهت حسن خلقتش جمع می‌شدند؛ بگوی و بخند بکنند... شاید هم لقب حسین گدا از آن جهت به روی او بود که سر و وضعش چه از حیث لباس و چه از صورت دکان به گداها می‌ماند. (شهری، ۱۳۷۰، ج ۲: ۴۴ تا ۴۶)

شخصیت پردازی پیرمرد خنزرنزری بوف کور به‌مانند حسین گداست:

کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره‌ی او یک دستغاله، دو تا نعل، چند جور مهره‌ی رنگین، یک گزلیک، یک تله‌موش، یک گازانبر زنگ‌زده، یک آب‌دوات‌کن، یک شانه‌ی دندان‌شکسته، یک بیلچه و یک کوزه‌ی لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته. ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای شستری، یخه‌ی باز که از میان او، پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته که ناخوشی سمج و بی‌حیایی آن را می‌خورد و طلسمی که به بازویش بسته، به یک حالت نشسته است... من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل این است که در کابوس‌هایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آن‌ها بوده است... چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم... یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال‌گردن دو دندان کرم‌خورده، از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یک خنده‌ی زنده‌ی خشک کرد که مو به تن آدم راست می‌شد و گفت: «آیا ندیده می‌خری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو به‌بینی!» با لحن مخصوص گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پیشیز گذاشتم گوشه‌ی سفره‌اش، باز هم خندید، یک خنده‌ی زنده کرد؛ به‌طوری که مو به تن آدم راست می‌شد. (هدایت، ۱۳۵۶: ۴۰ و

در مقابل سمساری حسین گدا، درب مسجد ترک‌ها قرار داشت که سابق بر آن، «شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه» بود. این شرابخانه از جهاتی بی‌شبهت با پستوی اتاق قهرمان **بوف کور** نیست.

وقتی زمین‌ها و خانه‌های اطراف در اختیار مسجد واقع می‌شود و اساس آن برپا می‌گردد؛ محل محراب شبستان آن باقی می‌ماند که جزو ملک شاهزاده اعتضادالسلطنه و شرابخانه‌ی او بوده، حاضر به فروش نمی‌شود. چون مسجد، ناقص و بی‌محراب می‌ماند؛ شیخ، واسطه‌هایی با پول و وعده نوید آخرت و مثل آن، روانه‌ی خانه‌ی شاهزاده می‌نماید و شاهزاده پیغام می‌دهد، شیخ او را به حال خود گذارد و چون تأثیر نمی‌کند؛ یکی را جواب می‌دهد به شیخ بگوید: شرابخانه، جای سجده‌گاه معبود نمی‌تواند شد و به دیگری که چنان مکان ناپاکی محل سجود... شما پاکان نباید گردد و به آن دگری این بیت: «تو و تسیح و مصلا و ره زهد و ورع من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت»... تا عاقبت که شیخ مجبور شده، خود به سراغ شاهزاده می‌رود. در ملاقات نیز سخن به درازا کشیده... تا آن‌جا که شیخ متوسل به حیل‌های سخن بر مزاج مستمع گفتن می‌گردد و می‌گوید: سعادت و شقاوت، اکتسابی نبوده؛ بلکه از الست بر تارک پیشانی موجودات نقش شده است و باشد که میخانه‌ی تو نیز از این‌گونه سعادت‌مندان... باشد که شاهزاده، شادمان گشته؛ آن را بلاعوض تفویض می‌کند. (شهری، ۱۳۷۰،

ج ۲: ۳۷ تا ۳۹)

مجاورت اتاق **راوی بوف کور** (با تأکید شراب روی رفتن) به نشیمنگاه پیرمرد خنزرنیزی با مجاورت شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه به سمساری حسین گدا از نقاط مشترک این مقایسه‌ی تطبیقی است.

۲.۶. مهدیعلی خان مردی از بنارس

مهدیعلی خان جاسوس زبردست کمپانی هند شرقی در ایران بود که منافع انگلستان و کمپانی هند شرقی را در خلیج فارس تأمین می‌نمود. بین او و شخصیت **عمو در بوف کور** شباهاتی وجود دارد.

داستان مهدیعلی خان که در سال ۱۷۹۸ م. به عنوان نماینده‌ی انگلستان به دربار فتحعلی‌شاه رفت یکی از عجیب‌ترین ماجراها در تاریخ روابط ایران و انگلیس به‌شمار می‌رود. مهدیعلی خان در یکی از خانواده‌های اصیل خراسان به دنیا آمد و به علت اختلاف با فرزندان نادرشاه ناچار شد در اواخر دهه ۱۷۷۰ م. به اتفاق افراد خانواده‌ی خود از ایران فرار کند و به هندوستان برود. (نوریخس، ۱۳۸۱، ج ۱: ۲۲۵)

او در سن بیست و هفت سالگی وارد هندوستان شد و تا ۱۲۰۹ هجری / ۱۷۹۴ م. از طرف کمپانی هند شرقی در بنارس مشغول به خدمت بود. (ر.ک: بامداد، ۱۳۵۰، ج ۵: ۲۶۶) او ابتدا در دستگاه فرمانروای لکنهو مشغول به کار شد... مهدیعلی سپس به بنارس رفت و در آن‌جا توجه جوانان دانکن نماینده‌ی کمپانی هند شرقی در بنارس را به خود جلب کرد و پس از ارتقاء دانکن به سمت رئیس هیئت عامل کمپانی در بمبئی از طرف او به‌عنوان نماینده‌ی کمپانی هند شرقی در ایران برگزیده شد. (نوریخس، ۱۳۸۱، ج ۱: ۲۲۵ و ۲۲۶)

او با اظهار علاقه‌ی شدید به بریتانیا، مورد توجه مسئولین کمپانی قرار گرفت و به‌عنوان نماینده‌ی مقیم در بوشهر منصوب شد. در این مقطع حساس، او به‌عنوان مجری طرح‌های سیاسی بریتانیا در خلیج فارس انتخاب شد. (ر.ک: وثوقی، ۱۳۸۱: ۱۷۹)

در آن هنگام انگلستان با حکومت انقلابی فرانسه در حال جنگ بود و بیم آن می‌رفت که فرانسه نقشه‌ای برای حمله به هندوستان داشته باشد. بدین‌جهت مهدیعلی خان نماینده‌ی کمپانی هند شرقی... را به ظاهر با مأموریت عرض تسلیم قتل آقامحمدخان و جلوس فتحعلی‌شاه و در اصل به منظور تحریک شاه ایران جهت حمله به قلمرو زمان‌شاه افغان در اطراف هرات به ایران اعزام کردند... مهدیعلی خان در اواخر اکتبر ۱۷۹۸ م. با کشتی وارد بوشهر شد... مهدیعلی خان با سرعت قابل‌تحمینی شروع به کار کرد. هر چند یک سال تمام طول کشید تا... به تهران برسد و موفق به دیدن شاه بشود... برای وزیر اعظم تحف و هدایایی از انگلیس و هندوستان به ارزش ۱۰۰۰۰۰ روپیه ارسال داشت. در میان هدایایی که او از بمبئی با خود آورده بود یک ساعت دیواری و چند ساعت جیبی، چند تفنگ دولول، چند چلچراغ و شمعدان، چند دوربین، چند عینک و چند توپ پارچه‌ی

پشمی و مخمل و ساتن دیده می‌شد... در ماه مارس ۱۷۹۹ م. (۱۲۱۴ ه. ق) مهدیعلی‌خان به تهران فرا خوانده شد... [و] با استقبالی که در چهارم دسامبر ۱۷۹۹ م. / رجب ۱۲۱۴ ه. ق. در تهران از وی و همراهانش به عمل آمد... در خانه‌ی حاج ابراهیم خان صدراعظم - (حاج ابراهیم خان کلانتر) - اقامت نمود... نخستین ملاقات مهدیعلی‌خان با فتحعلی‌شاه در سالن پذیرایی شاه صورت گرفت و اگر ادعای مهدیعلی‌خان را باور کنیم شاه او را دعوت به نشستن در حضور خود نمود... مهدیعلی‌خان در این ملاقات جلوس فتحعلی‌شاه را به تخت سلطنت به نام دولت انگلستان تبریک گفت [و] بیش از یک ماه در تهران ماند و در این مدت حداقل سه بار به حضور فتحعلی‌شاه رسید. به طوری که خود ادعا کرده است به کلیه مقاصد و هدف‌های خود دست یافت... او در گزارش‌های خود مدعی شد که بدون این‌که هیچ‌گونه تعهدی برای کمپانی هند شرقی بسپارد، فتحعلی‌شاه را قانع کرده است با نیروهای خود به هرات حمله کند و شاه حتی هزینه‌ی عملیات دو شاهزاده‌ی افغانی را هم طلب نکرد. (نوریخس، ۱۳۸۱، ج ۱: ۲۲۵ تا ۲۲۹)

از مفاد دستوراتی که به مهدیعلی‌خان داده شده بود یکی نیز:

تلاش برای توسعه‌ی هر چه بیشتر واردات کمپانی هند شرقی به ایران و بالا بردن حجم تجارت بریتانیا در ایران [بود]. بر اساس این دستورالعمل، میرزا مهدی‌خان موظف بود تا با دقت تمام و در کمترین زمان ممکن، فهرستی از تمامی کالاها و لوازم اضافی از واردات به ایران تهیه کرده و فهرست کالاهای مورد نیاز بازار ایران را به همراه قیمت متوسط و معمول آن، به نمایندگی بمبئی اعلام کند... این دستورالعمل شامل کلیه مقاصد اقتصادی و سیاسی بریتانیا در منطقه بود. اهداف اقتصادی شامل توسعه‌ی حجم تبادلات اقتصادی با ایران و مناطق هم‌جوار... که در واقع دنباله‌ی سیاست‌های کمپانی هند شرقی در گذشته، محسوب می‌شد. اما اهداف سیاسی این دستورالعمل نشان از شکل‌گیری دوره‌ای جدید از سیاست بریتانیا در منطقه بود؛ دوره‌ای که به تعبیر برخی از محققین با عنوان «آغاز حضور گسترده‌ی سیاسی در خلیج فارس» تعبیر شده است. از آن پس، خط مشی بریتانیا از اعمال سیاست‌های صرفاً تجاری، به نوعی اعمال قدرت

سیاسی تغییر شکل داد و این سیاست تا عصر حاضر نیز تداوم یافته است.

(وثوقی، ۱۳۸۱: ۱۸۰ و ۱۸۱)

مورخین ایرانی از آمدن میرزا مهدیعلی خان به ایران به اختصار یاد کرده‌اند.

خورموجی در *حقایق الاخبار ناصری...* محمدتقی لسان‌الملک سپهر در

ناسخ‌التواریخ... رضاقلی خان هدایت در *روضه‌الصفای ناصری...* و میرزا حسن

حسینی فسائی در *فارس‌نامه‌ی ناصری...* در چند سطر، خبر ورود او را در ۱۲۱۴

قمری ذکر کرده‌اند. (وثوقی، ۱۳۸۱: ۱۸۳ و ۱۸۴)

گفتنی است تمامی منافع کمپانی هند شرقی از طریق تجارت با کشتی و سفر دریایی محقق می‌شده؛ تجارتی که با ثروت‌اندوزی و اهداف استعماری آغاز گردیده و شاید به نیکی بتوان تاریخچه‌ی این تجارت سیاه و استعماری را در سطر سطر *توپ‌مروری صادق هدایت* یافت که نشان از حساسیت فوق‌العاده‌ی این نویسنده، به اهداف و اغراض پنهان حکومت‌های استعماری در ایران داشته است. بدین ترتیب، هدایت می‌توانسته با حساسیت ذاتی خود به وقایع تاریخ معاصر ایران و شناخت کلی‌اش از پارسیان هند و سررشته‌ی حوادث که در دست انگلستان و ایادی آن بوده از حضور مهدیعلی خان در تهران مطلع و از این ایماژ در *بوف کور* بهره‌جسته باشد. اما سخن از برادران دوقلوست که یکی ناخدا و دیگری تاجر است. بعد از مأموریت مهدی‌علی خان و انجام یک سری مقدمات، «کاپیتان جان ملکم»، به تهران آمد تا مأموریت مهدی‌علی خان را کامل کند. کاپیتان جان ملکم که یک مسیحی متدین و یک نظامی برجسته و وابسته به تشکیلات نظامی مدرس *Madras* بود در قالب یک هیئت سیاسی به تهران آمد او در حالی از بمبئی به کشتی نشست که هنوز مهدیعلی خان در تهران بود و روز اول فوریه ۱۸۰۰ میلادی وارد بوشهر شد و با مهدیعلی خان ملاقات کرد و پس از گردآوری اطلاعات لازم از او، در سیزدهم نوامبر ۱۸۰۰ وارد تهران شد و به امر شاه در خانه‌ی میرزا ابراهیم خان اعتمادالدوله سکونت گزید. در پی وقوع حوادثی، مهدیعلی خان از نمایندگی بوشهر معزول و از کار برکنار شد و یک سال بعد در همان شهر درگذشت. (ر.ک: نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۱: ۲۳۰ و وثوقی، ۱۳۸۱: ۱۸۵ تا ۱۸۷)

شاید بتوان مهدیعلی و کاپیتان ملکم را برادران دوقلوی داستان دانست. اینک بخش‌هایی از **بوف کور** که گویای نشانه‌هایی مشترک از این ایماژهاست:

سیزده نوروز بود... در باز شد و عمومیم وارد شد - یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند - به هر حال عمومیم پیرمردی بود قوزکرده که شالمه‌ی هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود... به محض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد... ننجون برایم گفت که: پدر و عمومیم برادر دوقلو بوده‌اند... هر دوی آن‌ها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند... پدرم در شهر بنارس بوده و عمومیم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي می‌فرستاده. (هدایت، ۱۳۵۶: ۱۲ و ۴۱)

به هر حال پدر و عمو را می‌توان نمادی از کمپانی هند شرقی دانست که در بنارس مرکزیت داشته و از آن‌جا با پوشش «تجاری»، اقدام به پیشبرد سیاست‌های استعمارگرانه‌ی انگلستان می‌نموده است.

۷.۲. کلیسای ططاووس

در کلیسای ططاووس، شاهزاده‌ای هندی تبار خفته که به قهرمان **بوف کور** شباهت دارد.

در کلیسای ططاووس، لوحه‌ی مصوری وجود دارد که مربوط به زارورخان گریگوریان، پادشاه‌زاده‌ی اهل هندوستان است. ترجمه‌ی لوحه‌ی مزار او... چنین است: «وقتی از این‌جا می‌گذری مرا به یاد آور، چه همان‌طور که مدتی در این دنیا بودی سرانجام روزی خواهی مرد و پیش من خواهی آمد. پس از پنجاه سال هسادس احضارکننده‌ی من بود. اگر نام مرا خواسته باشی «زارورخان گریگوریان» است. من تمام اکناف جهان را گشته‌ام. به هندوستان، قفقاز و باماسیا رفته‌ام. این نشان افتخار را پسر شاه تاماریزوم به من داده است. این نشان بس والا که مرا

زینت داده است در روزهای مرگم به من اعطا شده است. (نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۱:

۳۴۰ تا ۳۴۲)

قهرمان هندی تبار **بوف کور**، در وصف اتاقش به نکاتی اشاره می‌کند که بی‌شبهت به این مقبره نیست: «اطاقم مثل همه‌ی اطاق‌ها با خشت و آجر روی خرابه‌ی هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه‌ی سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد - درست شبیه مقبره است -» (هدایت، ۱۳۵۶: ۳۸) اما در رابطه با حوادث مربوط به این کلیسا به حمله‌ی گروهی از مردم بدان اشاره شده که در دوره‌ی فتحعلی‌شاه صورت گرفته است:

در یکی از روزهای (سال ۱۲۳۰ ق) ملا محمد زنجانی که از علمای متوقف در تهران بود در راه به مستی برخورد با عصا چند ضربه‌ای به سر مست می‌زند. مست نیز شروع به عربده‌کشی کرده با ملا محمد گلاویز شده و او را مجروح می‌کند. در این حال مردمی که جمع شده بودند، به‌جای این‌که... مست را ادب کنند، چون عامل فساد را که شراب بوده در محله‌ی آرامنه می‌دانستند... به آن محله حمله کرده، کلیسای آرامنه را تخریب و خانه‌ها را غارت کردند و خم‌های شراب را شکستند و لطمات و خسارت‌های فراوانی به بار آوردند. (نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۱: ۳۴۳)

مخبرالسلطنه هدایت بدین موضوع اشاره کرده با این تفاوت که محل واقعه را شیراز دانسته است. (نک: نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۱: ۳۴۳ و مخبرالسلطنه، ۱۳۴۴: ۳۱) در **بوف کور** نیز افتادن کوزه از روی رف بی‌شبهت با این موضوع نیست. (نک: هدایت، ۱۳۵۶: ۵۷)

۸.۲. تصنیف رایج «حالا نخوریم کی خوریم؟»

بارها از سوی گزیده‌ها تصنیفی خوانده می‌شود: «بیا بریم تا می خوریم شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟» (همان: ۶۳، ۶۴ و ۷۳)

مخبرالسلطنه هدایت در باره‌ی این تصنیف می‌نویسد: «فرمانفرما... به‌عنوان نظام، سهم شیر می‌برد و همه را به خدا می‌سپرد... در شهر تصنیفی شهرت کرد: «حالا نخوریم کی بخوریم، خوردن نبود بلعیدن بود.» (مخبرالسلطنه، ۱۳۴۴: ۹۹) که موضوع بر سر سوءاستفاده‌های مالی نظامیان است.

۹.۲. وکلای بقال و چقال مجلس

از دیگر مضامینی که در **بوف کور** بازتاب یافته؛ «وکلائی بقال و چقال مجلس» است که از معانی نمادینی در باره‌ی آن‌ها بهره گرفته شده است. شهری، در این باره می‌نویسد: «وکلائی از بقال و خیاط و نعل‌بند و قصاب و مثل آن که سیاست دکان و اداره‌ی زن و بچه‌ی خود ندانسته، سیاستمدار مملکت بشود.» (شهری، ۱۳۶۹، ج ۴: ۴۰۹ و ۴۱۰) وکلایی از راسته‌ی قصاب و کله‌پز و جگرپز و مقنی و ده‌ها شغل دیگر که با توطئه‌ی ایجاد نظام پارلمانی و مشروطه در ایران به‌وجود آمده و تاریخ بر ناکارآمدی آنان گواهی می‌دهد. جالب این‌جاست که مهدی‌قلی خان هدایت (مخبرالسلطنه)، خود از اعضای گروه تدوین نظامنامه و رئیس مجلس نظارت بوده است! (نک: نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۳: ۱۴۷۹ تا ۱۴۸۸) بدین ترتیب:

در روز دوشنبه ۲۳ شوال ۱۳۲۴ هجری قمری، لوحه‌ی عدل مظفر بر سر در عمارت بهارستان نصب شد... عدل مظفر، ماده تاریخ مشروطیت ایران است که به حساب ابجد، برابر ۱۳۲۴ ه. ق. یعنی سال امضاء این فرمان توسط مظفرالدین شاه است. (همان، ج ۲: ۱۲۲۳)

ذیل عدد دو ماه و چهار روز که در **بوف کور** دائماً تکرار می‌شود؛ شاید مقصود به همین وقایع ۱۳۲۴ ه. ق. باشد که از نظرگاه تاریخی بسیار حائز اهمیت است. در این سال، فرمان مشروطیت توسط مظفرالدین‌شاه امضاء شد و نکته‌ی جالب توجه آن‌که خروج متحصنین از تهران و اقامت در سفارت انگلیس نیز در «شب سه‌شنبه ۲۴ جمادی‌الاول ۱۳۲۴ ه. ق.» صورت گرفته است. (نک: همان، ج ۳: ۱۴۷۱ تا ۱۴۷۹)

هدایت در **حاجی آقا** به این مجلس و اعضای آن اشاره کرده است: «قدیم اعیان بابا ننه داشتند علاقه به آب و خاکشان داشتند، اما حالا هر دبوری، هر دیزی‌پزی می‌خواد وکیل بشه تا بهتر مردم را بچاپه و بعد بره خارجه زندگی بکنه!» (هدایت، ب، ۱۳۵۶: ۸۱) به‌نظر می‌رسد در **بوف کور**، روی سخن با همین وکلاست:

شب‌ها وقتی که وارد خانه می‌شدم، او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه - اصلاً نمی‌خواستم که بدانم - چون من محکوم به تنهایی، محکوم به

مرگ بوده‌ام. خواستم به هر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش می‌آمد، کشیک می‌کشیدم؛ می‌رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می‌کردم، با آن شخص آشنا می‌شدم، تملقش را می‌گفتم و او را برایش غر می‌زدم و می‌آوردم آن هم چه فاسق‌هایی: سیرابی‌فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف که اسم‌ها و القابشان فرق می‌کرد، ولی همه شاگردکله‌پز بودند. (هدایت، ۱۳۵۶: ۴۶)

۲. ۱۰. جوانمرد قصاب

قصه‌ی پیر قصابان که مقبره‌اش در جنوب تهران است؛ از دیگر ایماژهایی است که به

پاره‌ای داستان‌پردازی‌های بوف کور شباهت دارد:

کنیزکی از جوانمرد قصاب گوشت خواست اما به هر گوشتی که... می‌داد راضی نمی‌شد. جوانمرد خشمگین شد و پول او را پس داد. کنیزک... گریه آغاز کرد. شاه مردان علی... که از آن‌جا می‌گذشت مشکل کنیز را دریافت و به جوانمرد گفت که به کنیز گوشت بدهد. جوانمرد که او را نمی‌شناخت، دست خود را به نشان امتناع... تکان داد. پس از آن که حضرت رفت، قنبر به جوانمرد گفت: تو شاه مردان را نشناختی؟ جوانمرد دو چشم خود را با کارد بیرون آورد و دست خود را با ساطور از تن جدا کرد. (ویکی پدیا: ۱۷ اکتبر ۲۰۱۶)

علامه قزوینی در درج مجلد دوم یادداشت‌های خود از مجتبی مینوی، (دوست نزدیک صادق هدایت)، شرح کامل این قصه را درخواست کرده که وی دو شرح متفاوت از آن را در بین عوام تهران برای او فرستاده است. (نک: کریمان، ۱۳۴۵: ۴۲۹)

قصه‌ی پیر قصابان نه تنها از حیث ویژگی‌های مکانی، بلکه از حیث داستان‌وارگی نیز با بوف کور شباهاتی دارد. (نک: حسن‌لی، نادری، ۱۳۹۶: ۱۶۸ و ۱۶۹) به‌طوری‌که مثله کردن بدن و درآوردن چشم را می‌توان از آن جمله برشمرد.

بالاخره فکری به‌نظرم رسید... این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته‌استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم... دست‌ها و پاهایش را بریدم... حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه‌ی قصاب و پیرمرد

خنزیرپنزی در من پیدا شده بود. بعد پاورچین پاورچین به طرف اطاق زخم رفتم... در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم... مایع گرمی روی صورتم ریخت... جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود. (هدایت، ۱۳۵۶: ۲۴ و ۲۵ و ۷۹ و ۸۰ و ۸۲ و ۸۵ و ۸۶)

تهی کردن کاسه‌ی چشم، تنها در رابطه با داستان جوانمرد قصاب نیست؛ بلکه واقعه‌ای فراگیر در تهران بوده است. از جمله واقعه‌ای مربوط به سال (۱۳۲۵ ه. ق) در مخالفت با مشروطه که:

جوانی عنایت‌نام در میان جمع سخن می‌گوید که بوی مخالفت می‌دهد، می‌ریزند او را با قداره... و کارد... قطعه‌قطعه نموده، بدنش را به درخت می‌آویزند... پسر نقیب‌السادات شیرازی که در سلک روضه‌خوان‌هاست؛ بعد از کشته شدن عنایت‌الله آمده با قلمتراش چشم‌های او را از حدقه درمی‌آورد و می‌گوید: - می‌خواهم چشم مشروطه را درآورم. (نوربخش، ۱۳۸۱، ج ۳: ۱۷۳۸ و ۱۷۳۹ و منخبرالسلطنه، ۱۳۴۴: ۱۶۱)

همچنین قتل برادرزاده‌ی گلین‌خانم زوجه‌ی ناصرالدین‌شاه که توسط میرزا سید محمد (رئیس محله‌ی سنگلج) صورت گرفته و به آتش زدن جسم بی‌جان و بیرون آوردن چشم‌هایش منجر شده است. یا ماجرای قتل فرزند یکی از شاهزاده‌گان در میدان امین‌السلطان که به طرز فجیعی کشته شده، پوست صورتش را کنده و چشم‌هایش را از کاسه بیرون آورده بودند و ظاهراً قاتل، پسر داروغه‌ی همان محل بوده که در مستی و با خیالاتی شیطانی بدین عمل مبادرت ورزیده است. (ر.ک: نجمی، ۱۳۶۷: ۲۳۹ و ۲۴۱)

۱۱.۲. آبگوشت آدم

اما نوعی دیگر از جنایات و مجازات نیز در تهران رایج بوده که بی‌ارتباط با بخش‌هایی از بوف کور نیست؛ آن‌جا که می‌گوید:

اگر صبر نیامده بود، همان‌طوری که تصمیم گرفته بودم همه‌ی گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم، می‌دادم به قصاب جلو خانه‌مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را به‌عنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم

بازنمایی فرهنگ شفاهی تهران قدیم در «بوف کور» صادق هدایت، سیامک نادری
به او می‌گفتم: «می‌دونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ (هدایت،
۱۳۵۶: ۸۰)

ذیل قساوت حاکمان گماشته بر تهران، می‌خوانیم. حاکمی لایق‌تر و با کفایت‌تر بود که
مردم زیادتر از او حساب برده، جلادت و قساوت فزون‌تر ابراز داشته، اعمال و رفتار عجیب
و غریب‌تر از او سرزنند تا مردم را در سلک اطاعت نگاه دارد؛ از جمله گوش و زبان و بینی
بریدن، در تنور افکندن، پوست سر کندن و از بینی به قلاب آویزان کردن و مهمان کردن به
آبگوشت آدم که یادگاری از دوران حکومت مغول و تیمور بود. (ر.ک: شهری، ۱۳۷۰، ج ۱:
۱۲۶) به نوشته‌ی تاریخ عالم‌آرای عباسی و احسن‌التواریخ روملو:

شاه اسماعیل فرمان داد مرادیگ جهان‌شاه‌لو، از هم‌دستان امیرحسین را
سربازانش زنده‌زنده کباب کردند و خوردند. ظاهراً این مجازات وحشیانه‌ی
نفرت‌انگیز، از دوره‌ی حکومت مغول و تیمور به یادگار مانده و به‌واسطه‌ی شاه
اسماعیل اول به شاه عباس اول نیز سرایت کرده است. آدم‌خواران شاه، طبقه‌ای از
جلادان به‌شمار می‌رفتند. (نوریخس، ۱۳۸۱، ج ۱: ۶۰)

۱۲.۲. محاکمه‌ی محمدباقر گلپایگانی

قتل‌های نسبتاً خیالی بوف کور با محاکمه‌ی مردی به نام محمدباقر گلپایگانی نیز
بی‌شباهت نیست. نمایشنامه‌ای به اسم مردی به نام محمدباقر گلپایگانی به جرم بیست و
یک فقره قتل که در سالن عدلیه صورت گرفت و یک سال تمام طول کشید و الحق که
بازیگر آن به‌خوبی از عهده‌ی نقش خود برآمد. که چون ماجرای قتلی را تعریف می‌نمود در
آخر می‌گفت از خواب پریده دیدم وقت اذان صبح است یا ظرف از لب طاقچه افتاد و
صدای شکستش چرتم را پاره کرد و جنایت دیگر را که به تنه خوردن از الاغی و پاره
شدن رشته‌ی خیالاتش، نسبت می‌داد. محاکمه‌ای که یک سال تمام روزنامه‌ها و جراید و
دیگر رسانه‌ها درباره‌اش تبلیغ نموده از پر سر و صداترین محاکمه‌ها گردید و گفت و
شنیده‌های‌شان که یک سری سخنان سفسطه‌آمیز متهم بود. (ر.ک: شهری، ۱۳۶۹، ج ۴: ۴۴۳)
اعترافات راوی بوف کور نیز بی‌شباهت به این سخنان نیست:

چشم‌هایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم را به چوبه‌ی دار آویخته بودند... من هراسان از خواب پریدم... برای این‌که خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشمم نمی‌آمد. در سایه‌روشن اطاق به کوزه‌ی آب که روی رف بود خیره شده بودم. به‌نظم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یک‌جور ترس بی‌جا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی به‌واسطه‌ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. (هدایت، ۱۳۵۶: ۵۷)

یا در جای دیگر که احساس می‌کند هر لحظه به اتهام قتل، به دست داروغه و عوامل آن، گرفتار خواهد شد:

در همین وقت صدای اذان بلند شد... اذان صبح... صدای یک دسته گزیه‌ی مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند... من هراسان خودم را کنار کشیدم... نه، آن‌ها با من کاری نداشتند، آن‌ها نمی‌دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را فرا گرفت. (همان: ۶۳ و ۶۴)

و در آخر که پس از ارتکاب جنایت می‌گوید:

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشم‌هایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود... من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم در هم می‌لولیدند - و وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد. (همان: ۸۷)

۲.۱۳. آب‌بازی روز سیزده‌به‌در و عمارت سرخه‌حصار

در بوف کور از روز سیزده‌به‌در و سقوط لکاته در آب سخن گفته می‌شود: در بچگی یک روز سیزده‌به‌در... همین‌جا آمده بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همین درخت‌های سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی

کردیم، بعد یک دسته از بچه‌های دیگر به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند... اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم... دستهایم را بی‌اختیار در ماسه‌ی گرم و نمناک فرو بردم، ماسه‌ی گرم نمناک را در مشت می‌فشردم، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند. (همان: ۵۴ و ۵۵)

او که از مقابل قلعه‌ی باستانی این خاطره را به یاد می‌آورد با دیدن دوشیزه‌ی اثیری، به یاد لحظات کودکی اش با لکاته می‌افتد.

ذیل مراسم آب‌بازی شاهان قاجاری در روز سیزده می‌خوانیم:

سابق روز سیزده، تشریفات به عمل می‌آمد. از جمله شکستن بعضی ظروف... و یغمای میوه و شیرینی و انداختن بعضی کنیزان در حوض آب که کشتی بگیرند و لباس زیاد هم نداشته‌اند. مد امروز، خانم‌ها در اطراف حوض نشاط می‌کرده‌اند و شاه را انبساطی دست می‌داده است، از حوض که بیرون می‌آمدند شاه، شاهی شایاش می‌کرده. (مخبرالسلطنه، ۱۳۴۴: ۹۰)

۳. نتیجه بحث

به نظر برخی ایماژهای **بوف کور** در ارتباط با تصاویر دگرگون‌شده‌ای است که در تهران چند سده‌ی گذشته رخ داده و هدایت می‌توانسته، در تدوین **بوف کور** از آن‌ها بهره جسته باشد. این حوادث را به طور خلاصه می‌توان در این موضوعات دسته‌بندی کرد: جغد ساعت، حکیم‌باشی یا قلمدان‌ساز انبار ارگ، بی‌بی خانم و حکیم‌باشی، سرنوشت یک بیمار در حال احتضار، سمساری حسین گدا و شرابخانه‌ی اعتضادالسلطنه، مهدیعلی خان مردی از بنارس، کلیسای طاطاوس، تصنیف رایج «حالا نخوریم کی خوریم؟»، وکلای بقال و چقال مجلس، جوانمرد قصاب، آبگوشت آدم، محاکمه‌ی محمدباقر گلپایگانی، آب‌بازی روز سیزده و عمارت سرخه‌حصار. با توجه به اشاره‌ی هدایت به اتوبیوگرافیک بودن **بوف کور**،

شاید بتوان این رمان زندگی‌نامه‌ای را در بطن جامعه‌ی تهران صفوی - قاجاری (تهران ۱۰ تا ۱۳ ه. ق) تصور کرد.

کتاب‌نامه

- بامداد، مهدی (۱۳۵۰)، *تاریخ رجال ایران*، تهران: زوار.
- بهارلوئیان، شهرام و فتح‌الله اسماعیلی (۱۳۷۹)، *شناخت‌نامه صادق هدایت*. تهران: قطره.
- حسن‌لی، کاووس و نادری، سیامک (۱۳۹۶)، «بازیابی عنصر مکان در *بوف کور* صادق هدایت بر پایه‌ی جغرافیای تاریخی ری و تهران»، *مجله‌ی علمی - پژوهشی نقد ادبی دانشگاه تربیت مدرس*، س ۱۰، ش ۳۷، بهار، صص: ۱۶۳ - ۱۸۵.
- شهری، جعفر (۱۳۶۹)، *تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم زندگی، کسب و کار*، تهران: مؤسسه خدمات فرهنگی رسا.
- شهری، جعفر (۱۳۷۰)، *تهران قدیم*، تهران: معین.
- کریمان، حسین (۱۳۴۵)، *ری باستان*، تهران: سلسله‌انتشارات انجمن آثار ملی.
- نجمی، ناصر (۱۳۶۷)، *تهران عهد ناصری*، تهران: عطار.
- نوربخش، مسعود (۱۳۸۱)، *تهران به روایت تاریخ*، تهران: علمی.
- وثوقی، محمدباقر (۱۳۸۱)، «میرزامهدیعلی خان بهادر، جنگ و خلیج فارس»، *پژوهشنامه‌ی علوم انسانی دانشگاه شهید بهشتی*، ش ۳۴، صص: ۱۸۹ - ۱۷۷.
- ویکی پدیا - دانشنامه‌ی آزاد (۲۰۱۶)، «جوانمرد قصاب»، به روز رسانی: ۷ اکتبر ۲۰۱۶، www.fa.wikipedia.org.
- هدایت، صادق (۱۳۵۶)، *بوف کور*، الف، تهران: جاویدان.
- _____ (۱۳۵۶)، *حاجی آقا*، ب، تهران: جاویدان.
- هدایت، مخبرالسلطنه (مهدیقلی خان) (۱۳۴۴)، *خاطرات و خطرات*، تهران: زوار.